
هفتخوان رستم

در طرحی برای نور و صدا

نقش آفرینان :

- ۱ - رستم
- ۲ - کاوس
- ۳ - طوس
- ۴ - زال
- ۵ - رخش
- ۶ - شاه مازندران
- ۷ - دیو سپید
- ۸ - سنجه
- ۹ - ازدها
- ۱۰ - زن جادو

۱۱ - اولاد

۱۲ - سرداران

سردار ۱

سردار ۲

سردار ۳

۱۳ - همنوایان

همنوای ۱

همنوای ۲

همنوای ۳

همنوای ۴

همنوای ۵

۱۴ - مرشد

۱۵ - نقال

۱۶ - زن مازندرانی

۱۷ - درباریان

۱۸ - زندانیان

(زنگ زورخانه، صدای ضرب)

مرشد : سخنگوی دهقان چو بنهادخوان یکی داستان راند از هفتخوان

گراز هفتخوان بر بگشایم سخن همانا که هرگز نیاید به بن

(صدای زنگ مرشد در خروش اسبها و صدای سم آنها، فریاد و خروش

سواران، ناله‌ها، خروش باد گم می‌شود و در حالیکه هنوز

این صداها ادامه دارد،)

نقال : چون کاوس کیقباد، شاه ایران گشت، از خاور تا باختر جهانیان فرمانبردار

اوشدند،

سپاهش بی‌شمار
گنجش بی‌پایان،
و همه مردم با او یار و از او فرمانبردار
دشمنان خواب و بخت بیدار
دلاوران بردر گاهش بی‌شمار،
چون گیو و طوس سپهدار،
چون گودرز و بهرام نامدار،
و در زابلستان،
پهلوانان نیمروز،
چون زال و

(نور بر تصویر رستم می‌افتد، و می‌گذرد.....)

رستم: و من

(صدای زنگها و مهممه‌ها و خروش اسبها یکباره با ضربت طبل
درهم می‌آمیزد و در همان حال مرشد می‌خواند:)
جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید
رستم: جهان پهلوان پیلتن

پور دستان سام نریمان،

از پیوندشورانگیز زال ورودابه.

مرد خاطره‌های ماندنی و

همنویان: پیکارهای پیروزمندان. (صدای پای سرداران و اسبها و مهممه جنگ...)
رستم: هنوز خردسال بودم که با گرز سام یک زخم پیل گریخته‌ای را
بر خاک افکندم،

(خروش پیل)

(نور بر تصویری از رستم که پیل را افکنده است می‌افتد)

(با صدای آرامتر) و آوازه‌ام در جهان پیچید.
و دیگر از پیکار نیاسودم
پیکار برای نگهداری داد

همنویان: و پاسداری مرزهای ایران.

رستم: از اهریمنان بدسگال.

از بیم من،

افراسیاب نمی‌خفت (صدای ناگهانی طبل)

و پیران، سپهدار تورانی پیوسته بر خویش می‌لرزید
و کاموس کشانی و خاقان چین

همنویان: در دوردست مرزهای ایران

دمی نمی‌آسودند.

همنوی ۱ :- درفش کاویانی بتو

برافراشته بود.

همنویان : همیشه در اوج.

رستم: من مردم ایران بودم .

همنویان : و مردم ایران، تو .

رستم: من در آغاز پادشاهی کاوس به زابلستان بودم، بر آسوده از رنج

نقال: که دیوی ازمازندان به کاخ کاوس فرمانروای جهان،

دارنده گنجهای گران و گوشوارهای زرین و زبرجد نشان

آمد.

همنویان: دیوی در چهره زنی جادو؟ در جامه‌پری رویی نوازنده و رامشگر

(نور: بر تصویر زنی زیبا و بربط نوازمی افتد، کاخی بلند را می‌بینیم

و درختان خرم، شاه و سرداران به بزم نشسته‌اند. تخت زرین کاوس

پایه‌ای بلورین دارد)

(صدا: صدای بربط شنیده می‌شود.....)

زن مازندرانی: (زنی آواز می‌خواند):

همیشه بسر و بومش آباد باد
که مازندران شهر ما یسار باد
به باغ اندرون لاله‌وسنبل است
که در بوستانش همیشه گل است
هممه درباریان:

هوا خوشگوار وزمین پرنگار؟

زن مازندرانی: (می‌خواند):

نه سردونه گرم و همیشه بهار

کاوس: (اوه) چه باشکوه و دیدنی!!

نقال: وسخن دیوزامشگر آنچنان درشاه ایران کارگرافتاد که بر آن شد تا سپاه به
مازندران کشد.

همنویان: ونیرنگ دیوان چاره‌جو؟ کارگرافتاد.

کاوس: تاکی بزم و کاهلی؟ (نور بر کاوس می‌افتد)

من از جم وضحاك و از کیتباد
فزونم به بخت و به فرو به داد
فزون بایدیم ز آن ایشان هنر
جهانبخش باید ، سر تاج‌جور
همنویان: آیا این غروری نابجا بود؟

همنوی ۱ :- یا بلند پروازی بی‌خردانه؟

همنوی ۲ :- یا شاه جوان بود وجویای نام؟

(«هممه‌ها بالا می‌گیرد» نوربر گروهی از دلاوران که برگرد هم

ایستاده‌اند می‌افتد)

صدای یکی از آنان رساتر به گوش می‌رسد:

ز ماوز ایران برآید هلاك
نماند برین بوم و بر آب و خاك؟
و همه ادامه می‌دهند:

تو چه می‌اندیشی طوس:
جمشید با آن فرو انگشتی

– با آنهمه دیو و مرغ و پری که در فرمانش بودند

– از مازندران یاد نیاورد

– و فریدون و منوچهر نیز،

همنویان: یکی چاره باید کنون اندرین که این بد بگردد ز ایران زمین
طوس: می‌اندیشم که این گره را جز زال سام نریمان نتواند گشود.

بر آنم که بیدرنگک هیونی تکاور به نزد وی فرستیم که

همنویان: بر این کار گر تو نبندی کمر نه تن مساند ایدر نه بوم و نه بر
طوس: (با صدا و خنده مسخره آمیز) او که کیقباد را به شاهی نشاند و شاهی از خاندان
ما دریغ داشت،

(نور بر تصویر طوس) اکنون می‌تواند این اندیشه اهریمنی را

از دل کاوس پسر کیقباد، و دلاوران

بزداید.

پهلوانان: آری چاره جز این نیست.

(صدای پای اسبی که تند می‌دود می‌پیچد و گم می‌شود، باز می‌پیچد

و گم می‌شود)

(نور بر تصویر زال پیر می‌افتد که در حال خواندن نامه‌ای است.)

زال: (صدای زال از پیری می‌لرزد و فریاد گونه و شماتت آمیز است)

چه خودکامه است این کاوس:

شوم گویمش هرچ آید زبند ز من گر پذیرد، بود سودمنند

(صدای شیپور حرکت و صدای دور شدن پای اسب، رفتن زال را

نشان می‌دهد)

(همهمه بزرگان، صدای شیهه اسبان)

نقال: وزال پیر شتابان درفش همایون به ایران کشید و سپاهیان و سرداران، او را

پذیره شدند و به گرمی گرامی داشتند. وزال به نزد کاوس و به کاخ زبردنگار

(وی رفت)

زال : شاها از منوچهر تا کیقباد شاهان بسیار را

دیدم و شناختم

هیچیک با آنهمه توانایی اندیشه رفتن به مازندران،

همنویان : این تاختگاه دیوان افسونگر

و جادوان طلسم ساز

زال : در سر نپروردند

که نه با شمشیر و نه با چاره جویی

همه سرداران : مازندران گشودنی نیست.

کاوس : (با صدایی مطمئن و خشمناک)

نه زال سام

من از همه نیاکانم افزونترم

به دل،

به سپاه،

– و گنج،

– و به سردارانم

(و با خنده‌ای آرام)

همنویان : به سپاه گنج و سرداران.

کاوس : من دیو و جادو را به چیزی نمی‌گیرم

هه . تو آوازه شاه پیروزمند را از مازندران

خواهی شنید.

(همه سرداران)

کاوس : تو با رستم نگهبان ایران خواهی بود.

گراید و نکه یارم نباشی بچنگ مفرمای ما را بدین درد رنگ

زال : (با صدایی خسته)

اگر داد فرمان دهی گریستم به رای تو بساید زدن گام و دم
 پشیمان مبادی ز کردار خویش بتو باد روشن ، دل و دین و کیش
 زال : (پس از لحظه‌ای درنگ): من نگران، به زابلستان بازخواهم گشت.
 همنویان : وغمگین و ناامید.

کاوس : تو در آنجا هشیار کارایران خواهی بود و میلاد را یاری خواهی داد.
 (صدای مرکب، مهمه پیچ پیچ آمیز دلاوران، شیپور دور.
 نور بر زال واسب وی می افتند)

نقال : کاوس، طوس و گودرز را به سپاه کشیدن به مازندران فرمان داد و ایران
 را به میلاد سپرد و کلید گنجها و تاج و نگین را به او سپرد و از او خواست که
 در هر بد که پیش آید به رستم و زان پناهد (صدای شیپور حرکت - صدای
 اسبها و مهمه‌ها)

کاوس : (نور بر راهی پرفراز و نشیب می افتند) به سوی مازندران براه افتاد
 تا بجایی رسید که خورشید غروب می کرد،
 کوه اسپروز، جای دیوان دزخیم هراس انگیز
 و همانجا سراپرده زد و به بزم نشست و سرمست گشت.

کاوس : هان ای گیو ترا به فرماندهی ده هزار دلاور برگزیده‌ام
 پیرو جوان دیوان مازندران را بی‌روان
 و آبادیها را ویران ساز

و شب آور به جایی که باشی به روز
 - تا

- دیوان خشم مرا دریا بند
 کمر بست و رفت از در شاه گیو

مرشد :

ز لشکر گزین کرد گردان نیو

همی کرد غارت همی سوخت شهر

ببالود بر جای تریاک ، زهر

نقال : گیو به شهری رسید چون بهشت خرم، درهر برزنی هزارپرستار باطوق
وبا گوشواره باکلاه مشک، چون ماه تابان، همه جا آگنده از زر و گنج و
گوهر و دینار سرخ.

دریغ آمدش ویران کردن این بهشت. پس به کاوس نامه نوشت و او را
بدان شهر فراخواند.

(صدای شیپور، حرکت اسبها، زنگ مرکبها آمدن شاه را نشان
می دهد.)

کاوس : همه شهر گویی بتکده ای پراز دیبای چین و گل های بهشتی است.
(باخنده ای آرام) وبتان بهشتی گلرخسار

نقال : شاه مازندران آگاه شده، سنجه دیورا به سپهسالاری برگزید و او را به نزد
دیو سپید فرستاد.

(با خنده ای استهزا آمیز) شاه ایران و مازندران؟!

(نور بر تصویر دیوان می افتد)

(صدای ضربت طبل، حرکت سواران خروش و حشناک دیوان،
صدای درختها، پرندگان شب)

دیو سپید : هه هه هه (با صدایی وحشتناک). هان چیست سنجه ؟ ترا سخت برآشفته
می بینم ؟

سنجه : (با صدایی چندش انگیز)، سپاهی گران، (غرش دیو سپید)

از ایران،

به مازندران،

دیو سپید : (می غرد) از ایران ؟ به مازندران ؟

هه هه چه جای برآشفته گی است سنجه (قاه قاه می خندد)

من این شاه و این سپاه را نابود خواهم کرد، به تند باد

به سوزندگی برق.

همنویان : با نیرویی اهریمنی

دیو سپید : (با صدایی طنز آمیز) اما نخست ، ایشان را کمی آزارخواهم داد.

(قهقهه دیوان . . صدای پایها، خروشها و دور شدن آنها)

نقال : شب هنگام دیو سپید سپاه آراست و ابری شد و بر سر سپاه کاوس درآمد و جهان را بر آنان از دود چون قیر سیاه ساخت و چشم همه سپاه ایران را نابینا کرد و بسیاری از سپاه ایران را کشت و چون بامدادان دمید کاوس و سپاهش را اسیر کرد تا آنان را بازهم آزار دهد.

همنویان : اوه

دیو سپید : (قاه قاه می خندد . . . و این خنده را چند بار تکرار می کند)

شاهان کور

سرداران نابینا

هان کاوس، آیا بد آنچه آرزو می کردی، دست یافتی ؟

دیو سپید (با قهقهه) : این شاه و سپاهش را خوراکی جان سپوز بدهید،

ارژنگ

من این بزرگان ایرانی را (با طنز)

به تو می سپارم

(قاه قاه) چه، می دانم که خوب از آنان پذیرایی خواهی کرد.

دیوان باهم (می غرند، می خندند، پا می کوبند)

(سکوت برقرار می شود - مرغی از دور می نالد - صدای درهم درختان به

گوش می رسد)

کاوس : آنکه هنوز می بیند به زال بشتابد:

پهلوانان : به نزد زال ورستم

کاوس : وزال ورستم را بگوید که شاه و سپاه

پهلوانان : جگر خسته در چنگال اهریمنند،

کاوس : وشاه پشیمان از آنچه گذشت.

پهلوانان : وهمه از تویاری می جویند . . .

(صدای گامهایی آهسته شنیده می شود) (نور بر زال می افتد)

زال : من می دانستم که او گنج و لشکر و سپاه را

– همه، چرخ گردان به دیوان سپرد

تو گویی که باد اندر آمد ببرد

(موزیکی غم انگیز)

نقال : و زال افسرده و ناامید رستم را فراخواند و او را گفت:

به ایرانیان بر ، چه مایه بلاست

که شاه جهان در دم ازدهاست

بخواهی به تیغ جهان بخش کین

کنون کرد باید ترا رخس زین

تسرا پرورانید پروردگسار

همانا که از بهر این روزگسار

که آسایش آری و گردم زنی

نشاید بدین کار آهرمنسی

همنویان:

از آواز تو کوه هامون شود

اگر جنگ دریا کنی خون شود

نقال : زال دوراه به رستم نشان داد، یکی دور که کاوس از آن گذشته بود و دیگری

نزدیک ولی

که از چنگشان کس نیاید رها

پر از شیر و گرگ است و پراژدها

همنویان : تو کدامیک را برگزیدی ای رستم تهمتن.

رستم : راه دشوار ولی نزدیک را.

همنویان : آن راه پر دیو و شیر، پرتیرگی و بیم (نور به تناوب بر هر یک از اینها

می افتد) راه هفتخوان .

رستم : پدر با من از سر نوشت گریز ناپذیر سخن گفت.

(نور بر رستم، راهی دور پراز کوه و جنگل، نور متناوب بر این دومی افتد)

رستم : آیا می توانستم پذیرفتن که از بیم،

بیم دیو و شیر و اژدها،

روزها و ماهها در راه بود؟

آیا راه سرنوشت را بدان سان که زال می اندیشید دگرگون می کرد؟

یا گزینش من؟ . . . که به گزیر و گریز نمی اندیشم؟

رستم : آیا شنیده اید که بر من در هفته خوان چه گذشت؟

همنویان : تو خود آنرا باز گوی

من ببر بیان را پوشیدم، بر رخس رخشان پای بر آوردم (صدای پای رخس)
و پدر را بدرود کردم، راه دوروزه را (نور بر راه) يك روزه می پیمودم و
و شب و روز راه می نور دیدم تا آنکه رخس مرا به دشتی رساند پرگور و
نخجیر،

(صدای پای رخس) کمند کیانی را بر انداختم و گوری در آن افکندم و
سوری ساختم به یاری آتش

همنویان : با گزری که يك لخت کوه و تیغی که بر نیانی برنده بود.

مرشد : (بهمراه سخن رستم می خواند) خورش چون بدین گونه داری به خوان
چرا رفتی اندر ره هفته خوان

رستم : و بر بستری از نی بر آسودم. (صدای آرام شب)

(۲)

مرشد : (صدای زنگک و ضرب) اگر کر کس آید سوی هفته خوان

مرا اهرمن خوان و مردم مخوان.

(صدای سم بر زمین کوبیدن رخس با غرش آرام شیر از دور بگوش
می آید و نور بر رستم خفته و رخس ایستاده می افتد، صدای شیهه
رخس و صدای پای او نزدیک می شود و نور مستقیماً بر رخس می افتد
و می ایستد:)

رخش : (صدای سم رخس و شیهه او) دریغ است بیدار کردن پهلوانی خسته
با جهشی چون آتش
و با دو دست نیرومند

کار این شیر خشمناک را خواهم ساخت.
نقال : رخس رخشان، هوشمند، به شیر دمان که می رفت تا از رستم پهلوان گرد
بر آرد تاختن گرفت (غرش شیر، صدای اسب در فضا می پیچد و تما پایان
سخن نقال ادامه می یابد)

دودست اندر آورد وز دبر سرش همان تیز دندان به پشت اندرش
همی زد بر آن خاک تا پاره کرد ددی را بدان چاره بیچاره کرد
وناله شیر پهلوان پهلوانان را از خواب برانگیخت.

رستم : هان چیست، رخس، هوم، رخس شیر گیر شیر کش
(با صدایی که ملامت آمیز است)

اگر توشدی کشته در چنگ اوی من این گرز و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی به مازندران کمند کیانی و گرز گران
(فرود صدا)

سرم گرز خواب خوش آگه شدی ترا جنگ با شیر کوتاه شدی

(۳)

نقال : رستم یزدان نیکی دهش را یاد کرد و بر رخس زین نهاد و رو به راه نهاد،
به بیابانی رسید بی آب، همه ریگ تفته، زمین از آفتاب می جوشید،
بر خاکش شیرو بر هوای آن کر کس تیز پرا توان و مرغ و مور و ملخ را
یارای گذشتن نبود.

مرشد : (از دور تر به همراه نقال می خواند):

همه ریگ تفته است گر خاک و شخ بر او نگذرد مرغ و مور و ملخ

نبینی به يك جای يك قطره آب زمينش همی جوشد از آفتاب
نه برشخ و ريگش برويد گيساه زمينش روان ريگك چون توتيا

(نور ۱- بر رستم می افتد که بر رخس سوار است و رو به خورشید حرکت می کند، علف و درختی نیست زمین سرخ است و شنی، جای پای رخس در زمین مانده است. نوری سرخ بر پهنه زمین می افتد و خورشید می تابد.)

(صدای گامهای رخس آهسته و صدای نفس رستم بلند است.)
(نور ۲- بر تصویر رستم می افتد که پیاده شده است و نیزه ای در دست دارد، رستم خیس عرق است و خسته بنظر می رسد و رخس از پس اوست و رستم عنان وی را در دست دارد.)

(صدای ۲ - صدای سم رخس و نفس او)
(نور ۳- بر رستم می افتد که زانو زده است، پای راست ستون شده است و پای چپ در پشت کشیده شده است و به رستم حالت نیایش داده است.)

رستم : (با صدایی خسته) اوه این گرمای دوزخی!! (رستم نفس نفس می زند)
رخس : (شبهه می کشد نور بر رخس که زبانش را اندکی از کام بیرون آورده است می افتد)

(نور سرخ، آفتاب گدازان، را می نماید)

رستم : هان ای داوردادگر،
چون راهی این دشت دشوار بودم پدر را گفتم (مکت می کند، نفس نفس می زند)

که که از باد و باران و سرما نخواهم ترسید
اگر با لشکری سهمگین سهمگین رو برو گردم
آنها به تنهایی زیور و نخواهم کرد

رنخش : شیهه‌ای آرام می‌کشد

همنویان : (با صدایی آرام و خسته): واگر کوه گنگگ دشمنانه پیش آید
آن را باین گرزگران پست خواهم کرد

و

واز آن، راهی خواهم گشود
دریاه‌ها را به خاک خواهم انباشت
و از آنها گذر خواهم کرد

رستم : آه

ای دادگر

گرما را از یاد برده بودم
و کوره تافته خورشید آتشگون و این تشنگی نابود
سازنده را

هان ای یزدان،

مرا اندیشه رهانیدن بندگان نیک تو، از اهریمنان است

همنویان : رهایی بندگان نیک تو،

رستم : اگر در مرگ من رهایی آنان است

مرگ را

واگر

واگر زندگی من

رهایش ایشان است

زندگی را

همنویان : زندگی را

رستم : از تو می‌خواهم

همنویان : از تو می‌خواهم.

رستم : آیا مرگ، مرا با دندان گرما و تشنگی،
پاره پاره خواهد ساخت؟

همنوایان : و دشمنان از مرگ رستم،
بدور از میدانهای نبرد،
با شادمانی سخن خواهند گفت؟

نقال : رستم در این رازونیز بود که بی تاب بر خاک افتاد . . .
(صدای شیبه اسب رستم)
مرشد : (با ضرب و زنگ) (از دورتر شنیده می شود) (صدای شیبه اسب
رستم)

تن پیلوارش چنان تفته شد که از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک
نقال : و پس از ساعتی سر بر آورد که ناگهان میشی نیکوسرین را دید و اندیشید که
این را آبشخوری است، هرچه توان در دست و پاداشت گرد آورد و از بی
میش به راه افتاد تا به چشمه ای رسید با آبی گوارا و درخشان چون الماس،
(صدای شرشر آب بگوش می رسد، بع بع گوسفند، صدای
رخش)

(نور بر چشمه جوشان، گوسفند، رخس و رستم می افتد)
رستم : (شادمانه) پروردگارا این مهربانی ترا جز با نیکی کردن به بندگانت پاس
نتوانم داشت.

رخس : شیبه می کشد.

همنوایان : که سپاس یزدان

مهر ورزیدن و نیکی کردن است به

آفریدگان است .

رستم : هان ای غرم نیکوسرین

از چرخ بی‌گزند بادی

در دشتهای سرشار از سبزه و شادی

همنویان : یوزان ستمگر بر تو دست نیابند،

رستم : وتیرو کمان تیر اندازان کماندار بر تو کار گرمباد،

که زنده شد از تو گوپیلتن و گرنه پر اندیشه بود از کفن

رخش : شیهه می‌کشد و پای می‌کوبد

نقال : تهمتن جان بازیافته، شکاری کرد و بریان ساخت و بخورد.

نقال و مرشد با هم :

تهمتن به رخش سر آینده گفت که با کس مکوش و مشونیز جفت

و گردشمن آید سوی من ببوی تو با دیو و شیران مشو جنگجوی

نقال : و در کنار چشمه روشن به خوابی خوش فرورفت شاید خواب خوان سوم

را می‌دید.

(نور : براژدهایی می‌افتد که بسا آنچه نقال می‌گوید همانند است.

و بر رخش)

(صدا : صدای دور جانوران شب - و صدای آرام نفس و پای

کوبیدن رخش)

(۴)

مرشد : زدشت اندر آمدیکی ازدها کز او پیل گفتی نیابد رها

نقال : ازدهایی از سر تابه دم چون کوهی سیاه، موی سر بر زمین چون کمند،

زبان سیاه و دراز آتشکام، چشمها سرخ چون خون، دود زهر او جهان را

تیره و زهر آلود می‌کرد در آنجا آشیانه داشت، رستم را خفته و رخس را

ایستاده دید

رستم : نیای من سام یکزخم، با من از ازدهایی که خود در طوس کشته بود سخنها

داشت. از آن اژدهایی که از کوه تا کوه بالای او بود و از پرندگان گرفته تا پیلان را به دم در می کشید گرمای دم او پر کرکسان بلند پرواز را می سوخت و نهنگان را از آب برمی آورد و عقابهای تیزپر را بر خاک می کشاند

همنوایان : اوه اژدهای دژم !!

اژدهای دژخیم !!

(صدا : ضربتی محکم بر طبل کوفته می شود، صدای سم رخس و

شیهه اوشنیده می شود)

(نور متناوباً بر اژدها و رخس می افتد)

اژدها : (نور بر اژدها) ها ها ها

رخس : (سم می کوبد)

اژدها : ها ها ها، پهلوانی خفته،

اسبی بر آشفته ها ها ها

بیچاره نمی داند که

دیوان و پیلان را بدینجا گذر نیست

هه هه هه

همنوایان : رخس !! رخس !!

(صدای باد . هه هه اژدها، سم رخس و شیهه او با صدای همنوایان)

رخس : (صدای پای رخس و شیهه او) (نور بر رخس)

(رستم نیم خیز دستی بر گرز و دستی بر شمشیر به اطراف می نگردد)

رستم : هان رخس، چرا بر خیره خفتگان را بیدار می سازی؟

آیا از شب می هراسی؟

رخس : (شیهه می کشد)

رستم : یا صدای گام بامدادان را شنیده ای؟

رخش : (به آرامی شیشه می کشد)

رستم : اوه (نفس خواب می کشد)

(صدای ضربت طبل، پرندگان شب، شیشه و سم کوبیدن رخس ،
غرش ازدها و دویدن رخس)

(نورمتناوباً بر ازدها و رخس می افتد و بر رستم که نیم خیز است و
خشمناك)

رستم : (با صدایی خشمناك)

هان ای رخس خیره سر، بازهم؟

خواب رهانیدن کاوس و گیو و طوس را نیمه تمام نهادی
چه ترا بیمناك می سازد؟ !

رخش : (شیشه می کشد و پای می کوبد)

رستم : مرا آسوده بگذار

گراین بار سازی چنین رستخیز سرت را ببرم به شمشیرتیز
پیاده شوم سوی مازندران کشم ببر و شمشیر و گرز گران

همنویان: آیا او پیاده به مازندران خواهدرفت؟

همنوی ۱: با این ببر و با این شمشیر؟

همنوی ۲: و با این گرز و تن پیلوار؟

رخش : (سم می کوبد)

(با صدای فرود آمدن ضربت طبل)

ازدها : (می غرد و نوری چون آتش ازدهانش زبانه می زند)

(نور بر رستم می افتد که در خواب است)

(رخس سم بر زمین می کوبد)

همنویان: رخس را رخس را !!

(صدای پای رخس دویدن و شیشه کشیدن او در آوای همنویان گم می شود.)

اژدها : هه هه هه هه (نور آتش از کام او می جهد)

(نور بر رخس می افتد)

مرشد : (از دور)

دل رخس رخشان به دو نیم بود کش از رستم و اژدها بیم بود

(نور بر رخس)

رخس : مرا از دوست و دشمن بیم است

از رستم (نور بر رستم)

از اژدها (نور بر اژدها و صدای غرش او)

همنویان: نه از اژدها، از اژدها

(صدای پای رخس نزدیک می شود، شیهه او شنیده می شود، پای

بر خاک می کوبد)

رستم : (با فریاد بس خشن)

هان ای رخس گستاخ

این بار پاسخ تو با شمشیر است

رخس : (شیهه می کشد.)

(نور بر رستم و رخس و سپس متناوباً بر رخس و رستم و اژدهای افتد)

مرشد : (صدای زنگ و ضرب)

چنان کرد پیداجهان آفرین که پنهان نکرد اژدها را زمین

(شیهه رخس)

(نور بر اژدها ثابت می ماند)

رستم : نه آرام باش رخس من

یافتم آنرا

آن اژدهای شوم را

همنویان: آن دم آهنج را

رستم : هان نامت را بر گوی ، ای دژخیم اهریمنی
که دیگر گیتی را به کام ، نخواهی دید.

اژدها : هه هه هه ، (نور بر اژدها می افتد)

همه این دشت صد فرسنگ در صد فرسنگ ،

همنویان : صد فرسنگ

اژدها : با همه آسمانها

وزمینش که ستارگان دیدن آنرا به خواب نمی بیند.

همنویان : زمین و همه آسمانش ؟

اژدها : هه هه هه هه . جایگاه من است

ترا نام چیست ؟

که زاینده را بر تو باید گریست

رستم : (باخنده ای بلند)

ندانم تو دژخیم ؟

من رستم .

ز دستانم سام و از نیرمم ؟

نقال : پهلوان لشکرستان این بگفت و باشمشیری بران و گرزگران بسا اژدهای

دمان در آویخت

مرشد : بر آویخت با او به چنگ اژدها نیامد به فرجام هم زاورها

همنویان : رخش ، رخش ، رستم را ، رستم را

رخش : (شیهه می کشد پای می کوبد و می تازد ، فریاد رستم ، غریو اژدها و شیهه

رخش با صدای مرشد و همنویان درهم می آمیزد.)

رخش شیهه می کشد و پای می کوبد :

می تازم و سوار خویش را یاری می بخشم

کتف زهر آلود اژدها را با دندانهایم بر می درم

و خون اژدها را بر، سم پولادینم

می بینم

رخش : (شیهه می کشد)

رستم : آفرین، رخس من

من نیز سر اژدها را برافکندم

خویشتن را ازخون زهر آلود او بدور دار

(رخس شیهه می کشد)

رستم : (می خندد و با صدایی غرور آمیز می گوید) :

اکنون داستان گویان ازسه اژدها کش سخن خواهند گفت

همنویان : سام ، رستم و رخس

رستم : قاه قاه می خندد

رخس : شیهه می کشد .

(۵)

(صدای پای رخس- پرندگان- صدای جانوران جنگلی- شرشر آب)

نقال : شبهنگام جهان پهلوان رستم نیمروز، سوار بر رخس گیتی فروزیه جنگلی

خرم رسید بالاله‌های سرخ و درختان سبز و چشمه‌ای چون چشم تدرو

یکی از همنویان : این دلاور به کجا می‌شتابد ؟ (نور برزن جادوگر)

همنوی ۲ : بدان سبزه‌زار بادرختان پر بار ؟ (نور بردرختها)

» ۳ : بدان خوان گسترده با خورا کهای دلخواه ؟

» ۴ : (با خنده) و جامی از می و طنبوری خوش نوا (صدای طنبور)

» ۵ : (با صدایی وحشت‌زده) آه بدان منزل جاودان ؟

سرای آن دیو جادوگر ؟

که چون آواز رستم را شنید

گریخت ؟

نقال : رستم از باره فرود آمد وزین را بر گرفت و به سوی چشمه و آن خوان گسترده رنگارنگ شتافت، جامی زرین پر شراب دید و طنبوری خوشنوا طنبور را برگرفت و سرود :

که آواره بسد نشان رستم است	که از روز شادیش بهره غم است
همه جای جنگ است میدان اوی	بیابان و کوه است بستان اوی
نبیند جز او شیر و نر ازدها	ز جنگ بلاها نیامد رها
نیابد همی زین جهان بهره ای	بدیدار فرخ پری چهره ای
مرشد : بیابم ز یزدان همی کسام دل	مرا گر دهد چهره ای دلگسل
بیلاچوسرو و چو خورشید روی	فرو هشته از مشک تا پای موی

نقال : و زن جادو گر که صدای رستم را شنید خندید که

زن جادو : آمد هژبری بدام

ابا چامه ورود و پر کرده جام

نمی داند که مرا برای پوشاندن پیری وزشتی هزار افسون است.

نقال : زن جادو گر زشت بجادو چهره پر آژنگ خود را چون بهار آراست و بالایی چون سرو مویی چون مشک برای خود ساخت و به نزد رستم شتافت و همچون بهاری خرم نشست، از برسبزه و جویبار و جهان پهلوان که او را دید شادمانه سرود خواندن گرفت و خدای را سپاس گزاردن که :

رستم : بجستم هم اکنون پری چهره ای به تن شهره ای، ز او مرا بهره ای
به داد آفریننده داد و راد مسرا پاک جام و پرستنده داد

نقال : اما همینکه نام یزدان بر زبان رستم رانده شد چهره زن جادو گر دگرگون گشت، رستم به اندیشه فرورفت و بیدرنگ او را در کمند افکند و از او خواست تا چهره خود را آنچنانکه هست بدو بنماید.

رستم : گنده پیری زشت !! سروموی چون برف و رنگ رخساره سیاه.

نقال : ورستم میان این جادوی پیر را بدو نیم کرد و جهان را از آلودگی او پاک
(صدای ضجه پیرزن، شیهه رخس، قهقهه رستم)
نقال : ... و آسمان تیره شد

وباد و طوفانی سیاه وزیدن گرفت
و خورشید و ماه تیره گشت

همنوایان : دل جادوان پر از بیم
(صدای پای رخس . موسیقی سفر)

(۶)

مرشد : همی رفت پویان به جایی رسید که اندر جهان روشنایی ندید
همنوایان : هان ای رستم،
از تاریکی گذشتی (صدای جانداران شب)
و خورشید و ماه را در بند دیدی
و ستاره را در کمند

رستم : من عنان خویش را به رخس هشیار سپردم (صدای گامهای رخس)
همنوایان : تا به روز رسیدی و سرزمینی خرم .
رستم : رخس خسته را رها کردم تا در آن دشت خرم چرا کند و خود بر آسودم و به
خواب رفتم .

یکی از همنوایان : و اما دشتبان را؟

رستم : آن گستاخ را گوش ها بر کندم و بر کف دستش نهادم . (قاه قاه رستم)
او مرا چوبی بر پای کوبید و از خواب برانگیخت
همنوایان : او گریان و گوش بر کف، شکایت به اولاد برد که پهلوان آن مرز بود .
رستم : (می خندد) من با سپاه او جنگیدم و آنان را پراکنده ساختم و اولاد را که
مازندان را نیک می شناخت در کمند افکندم و به دنبال خود کشیدم و بسا

وی پیمان بستم که مرا براستی راه نماید.
(صدای حرکت اسب، گذرباد، خوش خوش پای اولاد)
همنوایان: به سوی ارژنگ و دیو سپید،
یکی از همنوایان: و کاوس شاه
رستم: و من او را فرمانروای مازندران سازم.
همنوایان: فرمانروای مازندران؟

(۷)

مرشد: از آن پس بدو گفت کای تیره بخت رسانم ترا من به تاج و به تخت
و گر هیچ گردی به گرد دروغ نگیرد بر من دروغت فروغ
رستم: هان اولاد، راه را برگوی

اولاد: (با صدایی ترسان) ترا راهی دراز و دشوار در پیش است.
آیا ترا توان در نور دیدن آن هست؟

صد فرسنگ تا خانه دیو سپید و ارژنگ

همنوایان: صد فرسنگ!! تا آن جای هولناک!!

اولاد: و تا مازندران و زندان کاوس صد فرسنگ

همنوایان: صد فرسنگ تا آن زندان شوم؟

همنوای ۱ - : در میان دو کوه، فراتراز پرهمای

» ۲ - : با ۱۲ هزار دیو جنگاور نگهبان .

» ۳ - : روز و شب

» ۴ - : و از آن پس سنگلاخ و دشت، که آهورا بر آن گذرنیست .

» ۵ - : ورودی با دو فرسنگ پهنا .

» ۶ - : و آنگاه سرزمینهایی ناشناخته با راههایی ابر پیچ در شب

همنوایان باهم: و دیوان بسیار و

فرمانروایانی دلیر با هزاران هزار سوار

و پیلان کوه پیکر

اولاد : آیا توای پهلوان اینهمه راه را برمیتابی ؟

رستم : (می خندد) خواهی دید اولاد،

به نیروی یزدان پیروزگر به بخت و به شمشیر تیز و هنر

بدرم پی و پوستشان از نهیب عنان را ندانند بازاز رکیب

(صدای پای رخس شنیده می شود و دور می گردد و رخس رخس پای

اولاد پس از مدتی بگوش می رسد...)

(صدای پای رخس همچنان به گوش می رسد گامهای اولاد

نزدیک می شود)

همنوایان : شب، آتش، دیوان خونخوار، سرزمین ارژنگک دیو درمازندان.

رستم : من که دیوان را در خواب دیدم خودبخفتم،

و بامداد روز دیگر

گرز سام را برگرفتم و اولاد را بردرختی بستم

و بردیوان تاختم

(نور، ارژنگک، خیمه ها، دیوان . صدای ناله ها، شمشیرها و اسبها)

(رخس شیهه می کشد)

رستم : (با خنده ای کوتاه) آری بر رخس آتش گذار سنگ سم.

نقال : رستم پهلوان بانعره ای که گوش دریا و کوه را می درید به سپاه ارژنگک

تاخت و او را به نبرد فرا خواند .

رستم : او را به پیکار خواندم، با او در آویختم و سرش از تن بیفکندم.

(صدای پای شتابناک اسبان و دیوان)

همنوایان : دیوان گریختند.

بی آنکه به بوم و بر خویش بیندیشند.

رستم : و من به سوی کاوس شاه شتافتم .

تا به کوه اسپروز

اولاد : هان پهلوان، آنجا زندان کاوس است .

رخش : (شیهه می کشد و پای می کوبد)

(صدایی از ته چاه و ازدور شنیده می شود)

کاوس : صدای رخش را بارها شنیده و می شناسم .

واکنون اوست با رستم،

«بیچ بیچ سرداران زندانی شنیده می شود . . .

یکی از زندانیان: - آیا شاه را . . .

یکی دیگر از زندانیان: - نه . . . باور نمی دارم که این زندان شوم ،

اندیشه او را فرسوده باشد .

یکی دیگر از زندانیان: - آرام

(صدای رخش و شیهه او)

کاوس : نه دوستان، می دانم که این صدای رخش آن

پهلوان پر خاشجوی ایران است.

گوش کنید . می دانم

می دانم که این صدای پای اوست.

(از بیرون صدای خنجر و چاک چاک سلاحها شنیده می شود، ناله در

هوا می پیچد . اسبها می تازند و دور می شوند)

می دانم

رستم : (با خنده ای بلند) و این خود اوست.

(همه شادی . . .)

سردار ۱ - : از زال بگو.

سردار ۲ - : واز سمرت . . .
سردار ۳ - : ارژنگ ؟ چه دلاورانه (قاه قاه می خندد.)
همه سرداران باهم : فره جهان پهلوان ایران پایدار باد.
رستم : من ناینایی و در بند بودن شمایان را نمی توانم دید.
کاوس : بدین میندیش رستم.
همنوایان : (به چه باید اندیشید.)
کاوس : پیش از آن که دیوسپید را از پیروزی تو بر ارژنگ آگهی رسد رو براه آور.
یکی از سرداران : پس از هفت کوه
همنوایان : (با شگفتی) هفت کوه !!
یکی از سرداران : در غاری به ژرفای دوزخ .
کاوس : دیوسپید، آن سیاه شوم را توانی یافت .
همنوایان : در میان نره دیوان جنگاور
کاوس : خون جگر وی درمان بخش چشمهای ماست .
یکی از سرداران : سه قطره در هر چشم
رستم : من آهنگک وی خواهم کرد، بی درنگک
کاوس : وما برای تو از یزدان پیروزی خواهیم خواست . همیشه
(شیهه اسب رستم در فضا می پیچد . مهمه های نامفهوم به گوش
می رسد و صداها ضعیف و ضعیف تر می شود)

(۸)

مرشد : وبه آنجایگه تنگک بسته کمر بیامد پر از کینه و جنگک سر
(هفت کوه عظیم در پشت سر رستم است و غاری دور در برابر وی .
نور بر کوه و غار می افتد)
(صدای موزیکی ممتد ادامه راه می نماید صدای پای اسب ،

نفس رخس، زمزمه رستم، باد، پرندگان و جانداران شب.)

(سکوت)

(صدای چهچهه پرندگان روز)

- رستم : هان اولاد ترا سخت خسته می یابم،
اولاد : آیاپهلوان توانا، بررخس تیرتگک پس ازگذر از هفت کوه خسته نیست؟
رستم : (با خنده) می بینم که فرمانروای آینده مازندران را سخت خسته ساخته ام.
اولاد : در آن غار بی پایان دیو سپید را خواهی یافت.
رستم : در چه هنگام ؟
اولاد : در گرمگاهان که دیوان به خواب اند و نگهبانان اندک .
همنویان : چه شکوهمند است آویزش این پیلتن با آن دیودوزخی

در گرمگاهان

(خورشید در اوج آسمان پیداست، دهانه غار راهنوز آفتاب پوشانده است، غریو بر می خیزد صدای شیهه اسب رستم با فریاد وناله دیوان و موزیکی ممتد که گذشت زمان را بنمایاند.)

نقال : رستم دلاور پس از گذشتن از عخوان سهمناک اکنون در هفتمین خوان سفر بدرون غار شتافته است، دیو سپید، چون کوهی گران بر زمین خفته است روی او چون شبه سیاه، اندامش چون شیر، سفید، رستم خروش برمی آورد و دیورا از خواب برمی انگیزد.

همنویان : اوبا دشمنان خویش نیز جوانمرد است.

همنویان ۲ - : پاسداران شکست خورده دیورا در گریز بنگرید .

(صدای پای دیوها، فروریختن سلاحها، شیهه اسبها)

همنویان ۳ - : ودست یافتن پیلتن را بر غاردوزخی ببینید.

رستم : غار دوزخی

و دیوی چون کوه که رویی چون شبه سیاه

ومویی چون برف سپید داشت. (نوربرد یوسپید)
(صدای نبرد و فریاد)

اوبرخروشید و با من در آویخت و من باوی
من باشمشیری بران و او با آسیا سنگی گران
من از او می‌هراسیدم،
همنوایان: از آن آسیا سنگی گران چون کوه
رستم: با تیغی یک دست و یک پای او را بیفکندم اما آن اهریمن شوم همچنان می‌جنگید.
همنوایان: بایک دست و یک پای
رستم: و من می‌اندیشیدم که اگر از این دیو جان بدر برم، جاودانه خواهم زیست.
همنوایان: جاودانه، پهلوانانه.

دیوسپید: ۴۵ ۴۵ ۴۵ این نبرد را اگر به سر برم،
مازندران را رها خواهم کرد.
و به بیغوله‌ای خواهم گریخت.

همنوایان: آیا تواند گریخت؟

رستم (می‌خندد): و سرانجام پیروزی از آن من گشت،
او را از زمین برگرفتم
و به نیروی یزدان بزرگ بر زمین کوبیدم.
و جگر از تن تیره‌اش بیرون کشیدم.
چشم کاوس و ایران را بینا ساختم.
و مازندران را

جاودانه با ایران پیوند دادم.

همنوایان: کاوس را به تخت ایران

و اولاد را

به مازندران

رستم : به شاهی نشاندم .

(موزیک آرام، حرکت سواران ، شیهه اسبها، زنگ کاروانها)

نقال : وهمه به ایران باز گشتند .

رستم : ومن به زابلستان .

مرشد : (درطول رزم رستم ودیوسپید می خواند . ازدور) :

سوی رستم آمد چو کوهی سیاه	از آهنش ساعد ز آهن کلاه
از او شد دل پیلتن پر نهیب	بترسید کامد به تنگی نشیب
همی پوست کند این از آن ازین	همی گل شد از خون سراسر زمین
تهمتن به نیروی جان آفرین	بکوشید بسیار بسا درد و کین
بزد دست و برداشتش نره شیر	به گردن بر آورد و افکند زیر
فرو برد خنجر دلش بر درید	جگرش از تن تیره بیرون کشید
همنویان: بر آن مام کو چون تو فرزند زاد	نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرشد : سرآمد کنون قصه هفتخوان	بنام جهان داور این را بخوان

شیراز ۲۵ شهریور ۱۳۵۶